



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۳

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال

در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال

چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
در آفتاب بقا تا رھاندش ز زوال

چنان لطافت و خویی و حسن و جان بخشی
کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال

بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش
که از قفس برھیدی و باز شد پر و بال

ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات
رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال

برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان
از این جهان جدایی بدان جهان وصال

چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال

ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
 ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال

مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد
 جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال

به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
 نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار
 بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال

ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
 منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی
 تو راست لطف جواب و تو راست علم سؤال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

قل تعالوا آیتیسست از جذب حق
 ما به جذبه حق تعالی می رویم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او
 وز قل تعالوهای او جانها به درگاه آمده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۴۱

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

آنگهی بینید مرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌ایت از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۱۰۸۲

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینشست
چشم چندین بحر همچندینشست

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نه در خور صورت بود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۵۰۳

روستایی گاو در آخر بیست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنج‌گاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر از روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور
نه ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل
لانسدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی
چشمه چشمه از جبل خون آمدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی